

نشریه دانشکده ادبیات تبریز

۱۳۴۲

باییز سال

بقلم حاج حسین نخجوانی

معرفی يك كتاب خطی و مؤلف آن

میرزا رضی مستوفی بن محمد شفیع خراسانی از شعرا و دانشمندان مقتدر قرن یازده هجری بوده معاصر شاه سلیمان صفوی است مرد ادیب دانشمند و فاضل بود مشغول تحریر دفاتر خاصه دیوانی بود اشعار و تألیفات دارد کلیه تألیفات و اشعار وی بخط مؤلف در يك مجلد بیشتر از نهد صفحه نزد نگارنده موجود است در شعر رضی تخلص میکرد از تاریخ تولد و وفات وی اطلاع صحیحی در دست نیست همین قدر زمان شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی را درك کرده و تا سال ۱۱۰۲ قمری در قید حیات بوده در حق شاه سلیمان صفوی قصاید آبدار و مدایح بی شمار گفته که برای نمونه بعضی از آنها بنظر قارئین محترم میرساند این میرزا رضی غیر از میرزا رضی خلف میرزا محمد شفیع مستوفی آذربایجان نیست که در عهد فتحعلی شاه می زیست در تذکره ها فقط در نصر آبادی و صبح گلشن و قاموس الاعلام ذکر می شود صاحب صبح گلشن بوجه

اختصار چنین ذکر نموده (رضی خراسانی متصف بسلاست بیانی و ماهر دقایق سخن- رانیست) و چندبیت از اشعارش نوشته ولی صاحب تذکره نصر آبادی درباره وی بدین تفصیل قلمفرسائی کرده (میرزا رضی خلف ارشد شفیعاء خراسانی اند که در کمال فضیلت بوده مجملا مشارالیه جوان قابل فاضلیست بجمیع صفات کمالات آراسته و بزیور دانش و ادراک پیراسته بیدای معرفتش را عقل کل پای شکسته و محفل افادتش را نفس ناطقه زبان بسته فقرات نثرش حریر [ی] را خار رشک در پیراهن انداخته و سلسله نظمش در صف سخنوری لوای یگانگی افراخته در او ان شهاب بتحریر جلدی از دفاتر خاصه مشغول بود بسببی معزول شده بعد از مدتی دفتر استیفای مازندران بایشان مرجوع شد مدتی در آن ولایت بود الحال در خدمت شیخ علیخان اعتمادالدوله^۱ بامر وزارت مشغول است و در آن منصب کمال شعور و راست قلمی بعمل میآورد گاهی متوجه ترقیب نظم میشود شعرش اینست :

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد

قدح بر کف گرفتی نشئه صهبا بجوش آمد

بگاہ باده پیمائی که شور افکنده در گیتی

که مانند خم می گنبد مینا بجوش آمد

که امر و زاز نگارین پیکران گلچین گلشن شد

که گل در غنچه همچون باده مینا بجوش آمد

کلیته اشعار وی از غزلیات و قصاید و رباعیات و مثنویات در حدود چهار هزار بیت است در چندین صفحه از کتاب تاریخ تحریر هست از جمله در صفحه ۶۵۳ چنین مسطور است (تحریر این کلمات پریشان بتاریخ شب شنبه ۱۲ ربیع الاول سنه ۱۰۵۹ در کنار وادی دل آرام بردست رضی سوخته [دل] بی آرام انجام پذیرفت غرض نقشی است

۱- شیخ علیخان اعتمادالدوله همان شیخ علیخان زنکنه وزیر شاه سلیمان صفوی است.

کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی) در صفحه ۵۹۰ چنین مسطور است (تحریر این حکایت در سواد شامی مشک پاش که چون سواد خط نوخطان از عبیر آمیزی این سخن عنبر افشان بود در منتصف شهر رمضان المبارک ۱۰۶۹ که دل در ایام فراق اشتیاق روز وصال داشت بانجام رسید راقم دفتر سوز و گداز ابن محمد شفیع محمد رضی حرره تذکره^۱ لصاحب الکتاب لازال وجوده سراجاً لمجلس الانس الاحباب طوبی له و حسن مأب) شرح فهرست کلیات دیوان و رسالات میرزا رضی از این قرار است اول از صفحه ۲ الی ۱۸۷ در علم عروض و قوافی است دوم از صفحه ۱۸۹ الی ۲۶۶ رساله ایست موسوم به حسن و دل سوم از صفحه ۲۶۹ الی ۳۷۷ منشآت است صورت نامه هائی است که بوزرا و امرا و علما و سایرین نوشته چهارم از صفحه ۳۷۹ الی ۵۷۲ اشعار و قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات است پنجم از صفحه ۵۷۵ الی ۶۲۳ رساله ایست موسوم به اسرار دل ششم از صفحه ۶۳۳ رساله ایست موسوم به حسن و عشق هفتم از صفحه ۶۳۴ الی ۶۳۵ رساله ایست در تعریف شهر اصفهان در سفر خیر اثر قندهار هشتم از صفحه ۶۵۴ الی ۷۱۴ بعضی حکایت مازندران بهشت نشان مسطور است نهم از صفحه ۷۱۵ سواد و قفنامه املاک و مستغلات در تبریز است که بندگان میرزا محمد صادق وزیر^۱ حاصل آنرا وقف مدرسه که خود توفیق بر اتمام آن یافته دهم از صفحه ۷۴۲ در منع شراب و ارتکاب منہیات است یازدهم از صفحه ۷۵۱ الی ۸۳۱ دیباچه ها که به رسالات و کتب دیگران نوشته دوازدهم در صفحه ۸۳۴ نصایح و حکایت فیروز شاه به اولادش مسطور است در صفحه ۱۸۲ قسمتی از تاریخ تحریر کتاب بدین عبارت نوشته است کلك سخن سنج نگارش این بیاض و آرایش این ریاض را بانجام رسانید و خاطر مقتید به محنت و رنج از قید تحریر آن فارغ گردید تم بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی شهر صفر سنه ۱۱۰۲ .

بعضی از اشعار وماده تاریخهای وی نوشته می شود در مدح شاه سلیمان صفوی
قصیده غرائبی گفته که ۷۰ بیت است چند بیت نوشته میشود :

الهی تاز هستی در جهان نام و نشان باشد
 زمان شیرازه اوراق این نه آسمان باشد
 فلک پرگار سان گردد بگرد مرکز عالم
 زمین چون مرکز پرگار ثابت در میان باشد
 سریر آرای او رنگ خلافت شاه دین پرور
 ز دولت کامران فرمانده دور زمان باشد
 خزان سطوتش برگ وجود دشمنان ریزد
 بهار دولتش گل ریز بزم دوستان باشد
 ز فیض مدح شه گل میدمد از گلبن طبعم
 بود گر نامه ام گلریزو کلمکم گل فشان باشد
 رقمزد مطلع دیگر ضمیر نکته پردازم
 که می زبید اگر سر لوح دیوان بیان باشد
 سلیمان زمان شاه جهان فرمانده دوران
 که عدلش مایه آسایش اهل زمان باشد
 بلند اقبال شاهی کاستان قصر قدر او
 مزار قبه زنگاری نه آسمان باشد
 زمین از پایه تختش بهفتم آسمان نازد
 زمان از یمن بختش حوزه امن و امان باشد
 غبار موکب او سرمه چشم فلک گردد
 نعال مرکب او گوشوار سروران باشد

لوایش مهر را در عالم افروزی قرین گردد
 عطایش بحر را در درفشانی همقران باشد
 سکندر منزلت شاهها تویی کز یمن اقبالت
 جهان معمور و دولت رام و ملت در امان باشد
 قضیده مفصلی در مدح و منقبت حضرت رسول اکرم صلعم گفته بیشتر از دو بیست
 بیت است چند بیت نوشته میشود :

دل پر روانه و شوق محبت شمع تنابانش
 پر پرواز شوق و خلوت معنی شبستانش
 نه آن شمعی که باد صرصرش خاموش میسازد
 همان شمعی که تصاحیح جزا بینی فروزانش
 رضی تا محو صورتخانه ظاهر نگردد کس
 نیفتد پرتو انوار معنی بر دل وجانش
 سر و سر خیل جمع انبیا فخر رسل شاهی
 که باشد عرش فرش آستان قدس بنیانش
 تعالی الله زهی شاهی که گردون با همه رفعت
 نماید چون جنابی در محیط رفعت و شانش
 اگر بر آتش دوزخ ز لطفش قطره ریزد
 بجای شعله گل روید سمن بر جای نیرانش
 و گر از آتش قهرش شراری در جهان افتد
 بهم سوزد بیکدم هفت چرخ و چار ایوانش
 و گر از بحر جودش مایه یابد ابرینسانی
 بجای قطره بینی تا قیامت گوهر افشانش

بهار گلستان آفرینش سید کونین
 که میباشد قضا طغراکش دیوان فرمانش
 ادیب مکتب ابداع یعنی احمد مرسل
 که عقل کل بدان دانش بود طفل دبستانش
 تعالی الله براق فکر سیر و هم رفتارش
 که با فکر و شعور و هم درک سیر نتوانش
 زمین تا آسمان يك خطوه از میدان رفتارش
 محیط دور گردون گردشی از راه جولانش
 بوضع جستن او مطلع برجسته سر زد
 ز طبعم کاسمان زبید کند سر لوح دیوانش
 چو نور دیده يك لمح البصر آرد بیایانش
 گر از مدّ نظر افزون بود میدان جولانش
 بوقت پویه گاه شیهه حین حمله در جستن
 نسیم و رعد و سیل و برق نبود مرد میدانش
 لواء الحمد او چون بر فرازد در صف محشر
 صفوف انبیا در سایه اش بینی ثنا خوانش
 در موقعیکه بعضی حسودان از وی سعایت کرده بودند این اشعار را خطاب
 بوزیر گفته :

ای سروری که پایه قصر جلال تو
 برتر ز طاق طارم چرخ ستیزه جوست
 از شرح حفظ تست که گلزار دین حق
 بسا صد سموم حادثه اینگونه تازه روست

فکر تو در دقایق اسرار ملک صاف
 رای تو در حقایق اطوار دین نکوست
 در حل مشکلات ضمیرت دقیقه رس
 در کشف معضلات ثنایت بدیهه گوست
 فرخنده طالعا منم آن کسز نفاق بخت
 صد عقده لخت خون زدلم چیده تا گلوست
 چون غنچه میشود دهنم پز زلخت خون
 با هر کسم ز حال دل زار گفتگوست
 در غیب من زبان بوقاحت گشوده اند
 آنها به من شمرده که از بهرشان نکوست
 هر چیز گفته اند ندارم مضایقه
 اما جهد ز نسبت کفران تنم زیوست
 با چون تو صاحبی زمن ار ناسپاسی
 سر برزند ز نند سر مرا ز تن نکوست
 پرورده عطایم و الطاف تست بس
 مغزم در استخوان و بجسم نحیف پوست
 آن کرده ای به من که کند ابر با چمن
 گلزار عمر من ز عطای تو تازه روست
 لطفی که کرده ای تو به من جان به تن نکرد
 بسیار واضحست نه محتاج گفتگوست
 باغ حیاتم از نم فیض تو تازه است
 بستان هستم ز تو لبریز رنگ و بوست

گرم من بدم و لیک دل درد پرورم
 در پاسداری حق الطاف تو نکوست
 شاید اگر حسود کند عیب جوئیم
 لبریز چون زرشک منش سینه تا گلوست
 بر دوحه وجود من از برتری کند
 خصم حسود دون که تپی مغز چون کدوست
 سهلست بر چنار کدو میشود بلند
 اما چو وقت صر صر دی شد سرش فروست
 گیرم که مار چو به کند تن بشکل مار
 کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست
 از لطف انجناب که دریای رحمتست
 هستم اگر مقصر و یک چیزم آرزوست
 کز بهر چیست بامن اخلاص دستگاه
 بی لطفنی، که شهره بازار و شهر و کوست
 شاید که بی گناهی خود را عیان کنم
 تهمت سرشته با سخن خصم تیره روست
 وضع هزار گونه احادیث باطله
 همواره رسم بی هنران ستیزه جوست
 کوتاه زذیل عفو تو دستم نمی شود
 ما بنده ایم هر چه بما میکنی نکوست

در تاریخ تعمیر روضه رضویه مشهد که از زلزله آسیب دیده بود قصیده و ماده

تاریخی گفته که چند بیت نوشته میشود :

این قبهٔ قدسی بنا مهریست کز اوج شرف
 روشن ازو سر تا بسر معمورهٔ ایجاد شد
 از هیبت این آستان از بسکه چشم قدسیان
 لرزید بر خود زلزله در ساختش بنیاد شد
 گر ریخت سقف و گنبدش غم نیست از اقبال شه
 معمور گشت و ملک دین ز آبادیش آباد شد
 شاه سکندر منزلت ماه سلیمان مرتبت
 کز حفظ تیغش دین حق در قلعهٔ فولاد شد
 مهر سپهر اصطافی چشم و چراغ مرتضی
 کز یمن عدل شاهیش ملک جهان آباد شد
 خورشید اوج سروری سلطان سلیمان کز شرف
 زینت فزای مسند دین داری اجداد شد
 این روضه مینو نشان از حکم سلطان جهان
 معمورتر از گنبد چرخ قوی بنیاد شد
 این گنبد قدسی مکان از خشت زر چون آفتاب
 بار دگر روشنگر آینهٔ ایجاد شد
 چشم فلک روشن شد از تذهیب این عالی بنا
 و زمزدهٔ تعمیر آن جان ملايك شاد شد
 تاریخ تعمیرش ملک بنوشت بر لوح فلک
 (باز از سلیمان مشهد سلطان دین آباد شد)

را گفته است :

شکر کز گلبن امید شکفت	نوگلی تازه زفیض رحمان
کوکبی کوکبه اش ماک آرا	گشت از مطلع دولت تابان
نوری از مشرق شاهنشاهی	تافت بر ساحت شش حدّ جهان
تازه سروی ز گلستان جلال	قد بر فراخت ز لطف یزدان
دیده ملت از روشن شد	خانه دولت از آبادان
مقدمش باد مبارک یارب	بسلیمان زمان شاه جهان
داور دادگر دین پرور	ظل حق آیت لطف سبحان
رشحه ابر کفش جان پرور	موج بحر غضبش شعله فشان
گردم در ایچه طافتش	روید از آتش سوزان ریحان
این گل از باغ ولایت چوشکفت	گل فشان گشت گلستان جهان
دهر بگرفت ز سر رسم نشاط	فلک پیر ز نو گشت جوان
زهره زد چنگ بقانون طرب	آسمان رقص کنان مژده رسان

گفت با دل پی تاریخ بگو

(قره عین سلیمان جهان)

۱۰۸۰

چند بیت از يك دو غزل وی نوشته میشود :

امشب ز فراقتم بدلم تاب نمانده است

در دیده خونابه چکان خواب نمانده است

هجر تو چنان مضطربم ساخته امشب

در جان من آسایش سیماب نمانده است

بر لب زده ام مهر خموشی که ز فکرت
 سامان سخن گوئی احباب نمانده است
 شد خشک چنان زاتش هجر تو وجود
 کاندرا جگرم قطره خوناب نمانده است
 ترسم که دگر روز چو پرسى که رضی کو
 گویند که آن خسته بی تاب نمانده است

فزل

همین نه خاطر ام از دوریت سرور ندارد
 چراغ تیره شمع بی تو هیچ نور ندارد
 خوشم بگوشه عزلت سربازانوی حسرت
 که جز خیال تو در خاطر ام خطور ندارد
 نه صبر دارم و نه دل که در فراق تو سازم
 سرم خدا ز کف پای دوست دور ندارد
 رضی بگرد تو گردد بعجز وصل تو جوید
 تو هر رحمت نکنی آن اسیر زور ندارد

فزل همسرزاد

ای آفت دل فتنه جان رهزن ایمان	تا چند توان بود جدا زان لب خندان
داد از غم هجران	خونین دل و نالان
دور از تو مرا خرمن جان سوخته از غم	در بزم کسان مست و غزلخوان و خرامان
تو می کش و خرم	آشفته دلم زان
صد حیف ز عمری که بسودای تو بگذشت	اکنون دل خون بسته پرداغ پریشان
چون باد بهر دشت	سر گشته پشیمان

رسوای جهان شد زغم عشق توام جان پیداست نه پنهان	بیمهر بتا رسم وفا هیچ نبدانی آتش زن جانی
کاینگونه مرا ساختی آشفته و حیران خود همدم یاران	در چشم تو ای دلبر بی شرم حیا نیست گر هست بما نیست
حرف تو نگویم اگر از شوق دهم جان جان میدهم آسان	منهم پس از این راه وفای تو نبویم وصل تو نجویم
محروم بود از رخ تو تا که دهد جان در گوشه هجران	یارب که رضی را نشود وصل تو روزی با چهره فروزی

رباعی

وز دیده‌ام ای سرو خرامان رفتی تو از بر من همچو زتن جان رفتی	دیشب که زمن فشانده دامان رفتی من بی رخ تو چو جسم بیجان ماندم
--	---

پایان